نگاه

تشکیل گروه‌های مجازی رزمندگان

روایت‌های صحیح خروجی طلایی همفکری یادگاران جنگ

■ ع.م

رزمندگان بعد از اتمام دفاع مقدس همواره به دنبال محفلی بودند که بتوانند در آن گرد هم آیند و پیوندهای دوستانه و مخلصانه‌شان را حفظ و تجدید کنند. یادم است وقتی که نوجوان بودم (اوایل دهه ۷۰) یک محلی در داخل دانشگاه تهران وجود داشت که به آن سه راهی جبهه (یا سه راهی جنگ) می‌گفتند. آن زمان رزمنده‌هایی که هنوز در سنین جوانی قرار داشتند، قبل از برگزاری نماز جمعه در سه راهی جبهه گرد هم می‌آمدند و دیداری تازه می‌کردند. در واقع سه راهی جبهه هر هفته محفلی برای قرار و مدار رزمندگان با یکدیگر بود تا مبادا در محشوران زمانه گذشته پرافتخارشان را فراموش کنند.

تشکیل «هیئات رزمندگان» نیز اقدام دیگری از همین جنس بود که بعد از جنگ با جدیت دنبال شد. در چنین هیئاتی که اکنون در اغلب شهرها وجود دارد، رزمندگان هر واحدی (مثلاً لشکر ۱۰، لشکر ۲۷ و...) خودشان متولی امور هیئت می‌شوند و به این ترتیب بسیاری از رزمندگان این لشکرها در محل این هیئات جمع می‌شوند و علاوه بر برگزاری مراسم مذهبی، دیداری تازه و تجدید میثاق می‌کنند. با این وجود در بسیاری از مواقع به جهت جا به جایی رزمندگان در شهرهای مختلف یا درگیر شدن در مشغله‌های زمانه، اجتماع رزمندگان با سختی‌های بسیاری همراه می‌شود و هرچه زمان می‌گذرد، دوری‌ها بیشتر می‌شود. لذا به نظر می‌رسد باید شیوه‌های جدیدی را در این خصوص آزمود.

اخیراً با یک گروه در فضای مجازی آشنا شدم که همگی از رزمنده‌های لشکر ویژه شهدا هستند. اعضای این گروه یا همدیگر را از دوران جنگ می‌شناسند یا در همین گروه مجازی می‌فهمند که هر کدام در چه مقطعی رزمنده این لشکر بوده‌اند. غالب مطالب گروه نیز در خصوص تعریف خاطرات و آشنایی با یکدیگر و یافتن دوستان قدیمی است. یک نکته جالب توجه که در گفت‌وگوهای رایج در این گروه به آن رسیدم، مرور خاطرات مشترکی است که شاید اختلاف‌نظرهایی روی آنها وجود داشته باشد. مثلاً شاید هر رزمنده‌ای در خصوص نحوه شهادت یکی از فرماندهان لشکر روایت متفاوتی شنیده باشد. در این صورت امکان دارد آن کسی که خود شاهد مستقیم رویداد بوده، خاطره را به شکل صحیح بیان کند و روایت‌ها (به شکل درست و صحیح) یکی شوند.

به نظر می‌رسد تشکیل گروه‌های مجازی رزمندگان در کنار فعالیت هیئات، دیدارهای هفتگی و... می‌تواند پیشنهاد خوبی برای تجدید میثاق یادگاران دوران دفاع مقدس باشد. در صورت هدایت درست در این گروه‌ها، شاید بتوان بهترین روایت‌ها و صحیح‌ترین خاطرات را نیز خروجی طلایی چنین گروه‌هایی بدانیم که این خروجی ارزشمند می‌تواند مورد استفاده نویسندگان و محققان قرار گیرد.

خاطره شنیدنی از پدری که پسر رزمنده‌اش را طرد کرده بود در گفت و گو با یکی از رزمندگان دفاع مقدس

جای پسران خمینی در قلب تاریخ است

■ علیرضا محمدی

هشت سال جنگ مملو از خاطرات و ناگفته‌هاست. هزاران هزار خاطره از هزاران رزمنده‌ای که هر روز و هر ساعت از ۲ هزار روز دفاع مقدس را تبدیل به گنجینه تمام‌ناشدنی از خاطرات و عبرت‌ها می‌ساختند. خاطراتی که برای نگارششان قرن‌ها زمان نیاز است. همین چند روز پیش بود که در گفت‌وگو با حسن سنائی از رزمندگان گردان حضرت زهرا(س) و گردان آبی-خاکی حضرت یونس از لشکر ۱۴ امام حسین(ع) خاطره‌ای بسیار ناب و زیبا را شنیدم که حیفم آمد آن را در صفحه ایثار و مقاومت منتشر نکنم. خاطره‌ای عبرت‌آمیز و قابل تأمل در خصوص پدر متمولی که سال‌ها پسر رزمنده‌اش را از خود رانده بود. با تشکر از آقای مسعود عباسی که امکان این گفت‌وگو را فراهم کردند، این خاطره را از زبان آقای سنائی تقدیم حضورتان می‌کنیم.

■ **محله عباس‌آباد**

در جبهه دوستی همشهری داشتم که نمی‌خواهم اسمش را بیاورم شاید راضی نباشد. پدر ایشان وضع مالی بسیار خوبی داشت. یکبار که ۱۰ روز مرخصی داشتیم، همراه هم از اهواز به اصفهان آمدیم، دوستم مجروحیت داشت و هنوز بخیه زخم‌هایش را باز نکرده بود. خانه ما در غرب شهر قرار داشت و اتوبوس داشت به مرکز شهر می‌رفت. نیمه‌های شب سر یک خیابان پیاده شدم. هنوز پایم به زمین نرسیده بود که دیدم دوستم پشت سرم پیاده شده است. گفت: «فلانی! خانه ما نزدیک است بیا برویم امشب را مهمان ما باش.» به شوخی گفتم: «تو بچه پولدار با منِ رعیت‌زاده چه کار داری؟ گروه خونی ما به هم نمی‌خورد.» ناگفته نماند که خانه‌شان در محله عباس‌آباد قرار داشت که از خیابان‌های اعیان‌نشین شهر است. اصرار کرد و به هرحال همراهش رفتم.

وقتی به خانه‌شان رسیدیم دیدم یک خانه بزرگ و مجلل است که آیفون دارد (خیلی از خانه‌ها آن زمان آیفون نداشتند). دوستم زنگ زد و مادرش گوشی را برداشت. وقتی فهمید پسرش پشت در است، در کمال تعجب گفت بگذار از پدرت اجازه بگیرم! چند لحظه بعد پدرش گوشی را برداشت و گفت: به به پسر آقای خمینی! و بلافاصله شروع کرد به بد و بیراه گفتن. لابه‌لای حرف‌هایش شنیدم که می‌گفت: «مگه بهت نگفتم جبهه نرو بمان دختر خاله‌ات را برایت بگیرم. بفرستمت بروی کانادا راحت زندگی کنی. گفتی می‌خواهم بروم توی دل امام خمینی، خب حالا برو پیش همان خمینی.» بعد گوشی آیفون را گذاشت. من گریه‌ام گرفته بود. اما برای اینکه دوستم بیشتر از این شرمنده نشود به روی خودم نیاوردم. زمستان بود و هوا سرد، سریع یک تاکسی گرفتم و هر دو با هم به خانه‌مان رفتیم. به مادرم هم گفتم: «۱۰ روز مهمان داریم.»

■ **پسر آقای خمینی‌ام!**

صبح روز بعد به دوستم گفتم آدرس مغازه پدرت را بده. قبول نکرد. گفت می‌روی با او حرف می‌زنی و با اخلاقی که از پدرم سراغ دارم به جای پاسخ روی صورتت آب دهن می‌اندازد. از من اصرار و از او انکار تا عاقبت قسمش دادم و با اکراه آدرس را داد. صاف رفتم بازار اصفهان و دیدم حاج‌آقا (پدر دوستم) بنکدار طلا است. رفتم داخل مغازه و سلام دادم. پرسید: شما؟ گفتم: من پسر آقای خمینی‌ام. نگاه خاصی به من انداخت و ادامه دادم: «می‌دانی دیشب که پسرت آمده بود جلوی در مجروح بود. چرا راهش ندادی؟» به جای اینکه شرمنده بشود باز شروع کرد به فحش دادن و بد و بیراه گفتن. دیدم اهل منطق نیست و خداحافظی کردم. قبل از رفتن گفتم: «پسرت عاقبت شهید می‌شود. اما اگر روزی پشیمان شدی شماره مقر لشکر را می‌دهم خواستی تماس بگیر».

رفتم و پدر دوستم هیچ وقت تماس نگرفت. چند وقت بعد هم که جنگ تمام شد و دوستم به شهادت نرسید. حالا بنده خدا مانده بود بدون کار و سرپناه و با پدری که به خانه راهش نمی‌داد. من برای آن بنده خدا پیش یکی از دوستانم کار فنی پیدا کردم. دو سال بعد خودش استادکار شد و شغل مستقلی ایجاد کرد. بعد با کمک سایر همرزمان یک زمینی برایش تهیه کردیم و خانه‌ای برایش ساختیم و کم کم مستقل شد. وقتی کار ساخت خانه تمام شد، یکی دیگر از دوستان دوران جنگ گفت شماها برای فلانی کار و خانه جور کردید، من هم می‌خواهم زنش بدهم. از قرار خواهرش را برای او در نظر گرفته بود. من برایش خواستگاری رفتم و به دختر خانم گفتم که این بنده خدا نه بابا دارد نه خانواده‌ای، اما شغل و خانه دارد. دختر خانم هم قبول کرد و با هم ازدواج کردند.

■ **باز هم دست رَد**

همان روزها یک دسته گل تهیه کردم و به دوستم گفتم دست خانمت را بگیر و به آدرسی که می‌دهم بیا. آنها هم آمدند. بدون اینکه بگویم کجا می‌رویم، یکراست بردمشان خانه پدرش. زنگ زدیم و این بار هم حاج‌آقا گوشی آیفون را برداشت. من عقب ایستادم تا دوستم راحت‌تر با پدرش حرف بزند. اما پدرش باز از سر لج وارد شد و دوباره شروع به زدن حرف‌های نامربوط کرد. دوستم حرفی نزد و جلوی همسرش شرمنده شد.

روز بعد برای بار دوم رفتم مغازه حاج‌آقا. گفتم: سلام حاجی من را می‌شناسی؟ نگاهی انداخت و گفت: به جا نمی‌آورم. گفتم پسرم آقای خمینی‌ام. گفت: آهان یادم آمد. امر؟ اینبار دیگر نتوانستم جلوی خودم را بگیرم. چشم‌هایم را بستم و دهانم را باز کردم و درشت بار حاج‌آقا کردم. گفتم: «دیروز پسرت با همسرش به خانه‌تان آمده بود. چرا راهش ندادی؟ شاید وضع مالی خوبی داشته باشی. اما پسرت هم مستقل شده و صاحب شغل و خانه و زن و زندگی است. به تو نیازی ندارد. فقط آمده بود به خانواده‌اش سر بزند.» خلاصه کلی درشت بارش کردم و اینبار هم مثل دفعه قبل موقع خداحافظی شماره تماس خودم را دادم و گفتم: اگر روزی پایت به کلوخ گیر کرد (سرت به سنگ خورد) خواستی پسرت را ببینی به این شماره زنگ بزن.

■ **پای حاجی به کلوخ گیر کرد**

مدتی گذشت و خبری از تماس حاج‌آقا نشد. تا اینکه یکی از آشناها پیشم آمد و گفت: حسن‌آقا با کله‌گنده‌ها می‌پری! با تعجب گفتم: کدام کله‌گنده؟ آشنایم تعریف کرد که پدر متمول دوستم در بیمارستان بستری شده و از تشابه فامیلی آشنایم با من فهمیده که نسبتی بینمان است و از او خواسته تا من به دیدنش بروم. به روی خودم نیاوردم. انگار نه انگار که شنیده‌ام حاجی در بستر بیماری است. چند روز دیگر گذشت تا اینکه تلفن مغازه‌ام زنگ خورد. وقتی گوشی را برداشتم دیدم یک نفر با صدای رنجوری می‌گوید: آقای سنائی من پدر فلانی هستم. فهمیدم حاج‌آقا است و از قرار پایش به کلوخ گیر کرده است. اما خودم را به آن راه زدم و گفتم: پدر ایشان که سال ۶۸ فوت شده است. (منظورم امام خمینی بود) همه دنیا هم که از فوت ایشان مطلع شدند و چند میلیون نفر به تشییع پیکرش رفتند. شما چرا خودت را جای پدرش جا می‌زنی. در جواب گفت حالش بد است و خواست اذیتش نکنم. پرسیدم: خب حالا کجا هستی؟ گفت: بیمارستان شهید صدوقی. دوباره شروع کردم به درشت گفتن و اینکه شهید صدوقی مال سپاه است و کی شما را آنجا راه داده است. بنده خدا باز کوتاه آمد و گفت: تو رو خدا اذیتم نکن. می‌خواهم برای یکبار هم که شده پسرم را ببینم.

خلاصه برای بار دوم دسته گل گرفتم و بدون اینکه به دوستم اصل ماجرا را بگویم، از او خواستم مقابل بیمارستان شهید صدوقی بیاید. آنجا موضوع بستری شدن پدرش را گفتم. کمی تعلل کرد، اما رویم را زمین نینداخت و با هم به ملاقات حاج‌آقا رفتیم. این دو با اینکه در یک شهر زندگی می‌کردند بعد از چندین سال از نزدیک همدیگر را می‌دیدند. شاید نیم ساعتی پدر و پسر در آغوش هم گریه می‌کردند. کسی که یک عمر راه و منش پسر رزمنده‌اش را نکوهش می‌کرد، عاقبت وقتی خودش را در حالت بیماری و شاید مرگ دید، به اصلش برگشت و پی به اشتباهاتش برد. به نظر من جای پسران آقای خمینی در قلب تاریخ است. هر کسی بخواهد راه و مسلک‌شان را نفی کند، اگر به اصلش برگردد، حتماً پایش به کلوخ گیر می‌کند.

گزارش

گزارشی از یک سفر جهادی در ماه رمضان

شبی پرخاطره برای جهادگران و روستاییان روزه‌دار

■ **اسماعیل احمدی**

قرارمان ساعت ۱۳ بود تا به محض خواندن نماز ظهر و عصر آن هم روی زمین! حرکت کنیم. آنها که خودرو داشتند از سواری گرفته تا ون و مینی‌بوس آورده بودند تا آنهایی را که ماشین ندارند، جای دهند. به این ترتیب ۸۰ جهادگر با ۱۵ خودروی پرچم زده حرکت کردند به سفری یک روزه برای خدمت‌رسانی به روستاییان ۱۴ محلّه زرندیه استان مرکزی.

از آزادگان که وارد بزرگراه تهران- ساوه شدیم، در ۵۰ کیلومتری ساوه تابلویی نوشته بود «پرندک- زاویه» و از همانجا وارد جاده قدیم شدیم. پرندک را رد شدیم و به محض دیدن تابلوی «شهرستان زاویه» تابلوی دیگری خودنمایی کرد: «شهرک صنعتی زاویه» که گویا به جادّه اخترآباد (کرج) معروف بود. جادّه که چه عرض کنم راهی پر فراز و نشیب و پر از چاله چوله که خوراک پایین آوردن جلوبندی ماشین بود. چند کیلومتری را با این راه دست و پنجه نرم کردیم که دیدیم چند نفر از جهادگران که در قالب گروه پیشرو رفته بودند، کنار جاده ایستاده‌اند. ما هم پیاده شدیم. روی تابلوی کوچکی نوشته بود: «اسماعیل‌آباد کوچکلو» که اگر دقت نمی‌کردی محال بود بتوانی نوشته رنگ و رو رفته‌اش را بخوانی. امّا کنارش تابلوی بزرگتری که روی آن پارچه‌ای انداخته بودند دیده می‌شد. تابلویی که تا چند لحظه بعد با صلوات بر محمد و آل محمد رونمایی شد و با کنار رفتن پارچه رویش، نام روستا به زیبایی و خوانا نمایان شد.

از آنجا تا روستا ۶ کیلومتری راه بود. راهی خاکی و گاه بالا و پایین که اهالی می‌گفتند در باران و برف گاهی فقط وانت می‌تواند گذر کند و برخی از نقاط را که دقت کردم نیاز به پل‌هایی کوچک داشت تا مردم را زمین‌گیر نکند. با ورود به روستا، پیرزنی به یمن ورود جهادگران اسپند دود کرد. کودکان و زنان روستا که در مسجد چشم‌انتظار بودند برای خیرمقدم‌گویی به استقبال آمدند تا رسم میهمان‌نوازی خود را عیان کنند. به قول خودشان آمده بودند برای تشکر از جهادگرانی که یک سال قبل با معرفی روستا به مسئولان توانسته بودند این منطقه را کانون توجه مسئولان قرار داده و امکانات اولیه نظیر ساخت مسجدی مجلّل، حوضچه آب‌رسانی و آغاز اقدامات اولیه برای آبرسانی کامل به این ۱۴ روستا سرازیر شود. بی‌شک مهم‌ترین اقدام جهادگران ایجاد امید در روستاییان این منطقه بود که با رفت و آمدهای مکرر مسئولان از یک سو و برنامه‌های فرهنگی و سرکشی‌های مستمر گروه جهادی از سوی دیگر روز به روز موجب تقویت ارتباط مردم با نظام اسلامی می‌شود.

بعد از کمی مشورت با جهادگران کارمان را آغاز کردیم؛ درمانگاه سیار دندانپزشکی و درمانگاه سیار چشم‌پزشکی مستقر شدند و صف طویل مردم در انتظار معالجه شکل گرفت. در عین حال که پزشک عمومی هم در اتاق مدرسه و دکتر طب اسلامی در منزل یکی از اهالی مستقر شدند و به این ترتیب کمیته بهداشت و درمان جهاد خود را با معاینه و درمان صدها نفر در آن روز به یاد ماندنی کامل کرد.

دقایقی نگذشت که هنرمندان کمیته هنری قاب‌هایی زیبا روی دیوار مسجد زدند و آن قاب‌ها را به احادیث گهربار مزین کردند تا بر زیبایی مسجد مصفای صاحب‌الزمان(عج) روستا بیفزایند. شور و نشاط و کف و سوت هم که طبق معمول با برپایی مسابقات ورزشی فضای روستا را پرهیاهو کرد تا برندگان دارت، تیراندازی، طناب‌کشی و فوتبال در دو رده سنی نوجوانان و جوانان، جوایز خود را در مراسم جشن ولادت دریافت کنند.

رزمندگان و خادمان کمیته پشتیبانی هم ۶۰۰ بسته افطار و شام را بسته‌بندی و آماده کردند تا برای اولین بار مردم ۱۴ محلّه را حول هم گرد آورند و ضیافتی با صفا را بر پا کنند. ضیافتی که میزبان اصلی‌اش شهدای مدافع حرم بودند چراکه همسران مکرمه شهدا هر یک با اهدای مبلغی در این سفره افطاری سهم و نقشی ارزنده داشتند. این میزبانی با هدایای زیبای همسر شهید پورابراهیمی کامل شد. هدایایی برای ۱۹ دختر روزه اولی که در مراسم جشن تقدیم‌شان شد تا هر سال که روزه می‌گیرند به یاد شهیدان عزیزی باشند که در این وانفسای دنیا هزاران کیلومتر دورتر از ما برای دفاع از انقلاب اسلامی و ارزش‌های دینی در حال جهاد و قیام و مبارزه‌اند.

آرام آرام که هوا خنک شد و عقربه‌های ساعت به ۷ عصر رسید، همه اهالی و جهادگران به ویژه دانش‌آموزان در محل احداث مدرسه جدید روستا حول هم مجتمع شده و کلنگ احداث دبستان بر خاک نرم روستا زده شد تا دانش‌آموزان دیگر از گرمای کانکس در بهار و تابستان و از سرمای سوزانش در پاییز و زمستان نجات یابند که فقط خدا شاهد است آن لحظه چقدر شادی و خوشحالی بر صورت‌های معصوم دختران و پسران ابتدایی دیدنی بود که باید می‌بودید و می‌دیدید آن حال و هوای طرب‌انگیز و دلربا را.

کمیته فرهنگی برادران که از همان ساعت ۱۴ در حال آرایش مسجد برای محفل انس با قرآن کریم و جشن ولادت بود، کم کم و با نزدیک شدن لحظات ملکوتی افطار؛ اصوات دعا و مناجات را پخش کردند و کلاس‌های دینی و آموزشی کمیته فرهنگی خواهران که ساعت‌ها زنان و دختران روستا را مشغول کرده بود بساطش را به چیدن سفره‌های افطار داد و جمعیت روزه‌دار وارد مسجد شدند. عجب محفل صمیمی‌ای فراهم شد. با دیدن چنین فضایی دست به دعا برداشتم. پسرم محمد علی که چند ماهی به هشت سالگی‌اش مانده و از سه سالگی در اردوها همراهی‌ام می‌کند هم با من دست به دعا برداشت و آرزوهای خود را از خدای خویش طلب کرد.

افطار که به سر رسید صف‌های جماعت برای برپایی نمازی متفاوت شکل گرفت و پس از نماز، اولین محفل انس با قرآن کریم با حضور ارزشمند گروه معروف هم‌خوانی حضرت محمد رسول الله(ص) جان تازه‌ای به روستا بخشید که این بهجت قلبی شرکت‌کنندگان با اجراهای زیبای خواننده ارزشی مهدی چناری با اثری در توصیف اردوی جهادی و اثری دیگر در وصف مدافعان حرم تکمیل گردید تا آن شب پر خاطره را برای اهالی و جهادگران، ماندگار کند.

جدول

طراح: علیرضا سجادی فر ■ شماره ۵۱۲۰

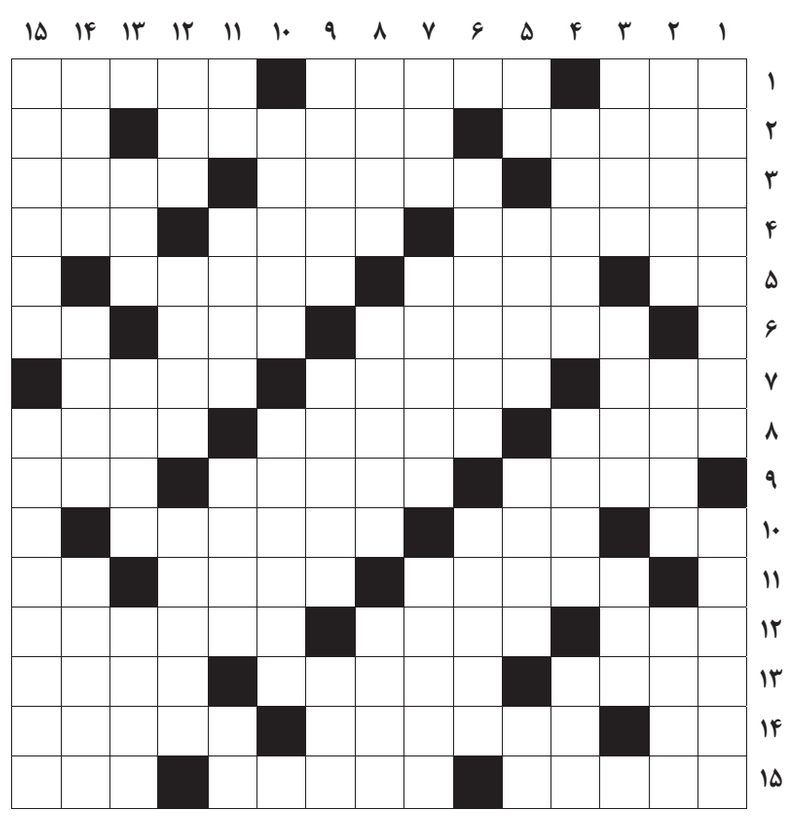

از راست به چپ

■ ۱- انعکاس صدا- سخت‌سر امروزی- در سال‌های دفاع مقدس فرمانده جنگ‌های نامنظم بود ■ ۲- کل و تمام- از درجات نیروی دریایی- زینت رو ■ ۳- حزب کمونیست منحله- کمترین مقدار- نوشیدنی ضایع کننده عقل ■ ۴- کشتی سنتی آذربایجان- به ناچار- قربانگاه حاجیان ■ ۵- جواب دلسرد کننده- نقشه جغرافیا- راننده درشکه ■ ۶- پرستوهای نابودگر سپاه ابرهه- زبان فارسی قدیم- ماه کارگری ■ ۷- واحد طول سنتی- واحد اندازه گیری ظرفیت الکتریکی- پاره سنگ ترازو ■ ۸- خروس جنگی- از عتبات عراق- اثر شکسپیر ■ ۹- اسلوب و روش- آسایش و راحتی- نام مقامی از دوازده مقام موسیقی ■ ۱۰- طایفه کریمخان- نوعی پرنده- قدیمی ■ ۱۱- بیماری- کشور شمال افریقا- تپانچه و سیلی ■ ۱۲- گنجه لباس- تیری که با کمان اندازند- از مرکبات ■ ۱۳- شهر هلن- رساله‌ای که مراجع عظام برای پیروان خود می‌نویسند- پدر مرده ■ ۱۴- گشوده- نشانه خواب آلودگی- توجه و التفات ■ ۱۵- سخن گفتن زیر لب- راننده کشتی- لوس

از بالا به پایین

■ ۱- شهر تاریخی ترکیه- قند شیر ■ ۲- قلاب- بندری در هرمزگان- بینش و ایدئولوژی ■ ۳- سرزمین میان دو کوه- آسمان آبستن باران- دشمن ■ ۴- فرزند رستم- قانون مغولی- ترشرویی ■ ۵- تکرار حرفی- جای طواف کردن- پسر کاوه آهنگر- ابر غلیظ ■ ۶- نوعی ساندویچ سرد- برادر و خواهر همشیر ■ ۷- در غربت می‌زنند- بندری در استان بوشهر- از پهلوانان تورانی شاهنامه که به دست بیژن کشته شد ■ ۸- گدا- شهری در استان فارس- از گیاهان روغنی ■ ۹- گیاه مولد رنگ قرمز- دریافت و آگاهی- سریع خودمانی ■ ۱۰- تندرستی و سلامت- آواز پرنده ■ ۱۱- چاپ نشده- راه فرار- از اسامی بانوان- تکرارش نام درختی است ■ ۱۲- خلق و خو- مسلط و غالب- نامی دخترانه از یک گل ■ ۱۳- تیراندازی کردن- نام مادر پیامبر- نوعی گاز ■ ۱۴- پایتخت اردن- لبریز- بیان کردن ■ ۱۵- کودک و نوزاد- کرایه شمار

جدول سودوکو

ارقام ۱ تا ۹ را طوری قرار دهید که در هر ردیف، ستون و مربع‌های کوچک سه در سه فقط یک بار به کار روند.

۸	۶							
			۱	۷	۵		۶	
						۷		
							۷	۵
۱	۹	۲						
				۴	۸			
	۲	۳						
			۶	۵	۹			
۶					۲	۱	۹	

جدول کلمات متقاطع
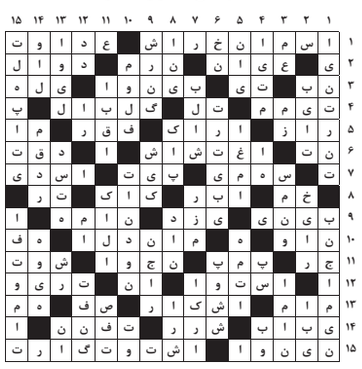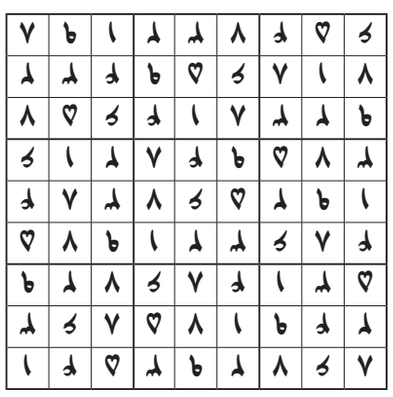
پاسخ جدول شماره ۵۱۱۹